

امور مخفی عالم^۱

* خانم حاج عباس آقای رحیمیان گفت: چند سال قبل بعد از ظهر روز عاشورا، بعد از مراسم روضه خوانی خوابیده بودم؛ خانمی — که از منسوبین ما و از دنیا رفته بود — را در خواب دیدم. از وضعیت او سؤال کردم، گفت: وضعم خوب است، حال این خانم را بیرس. به طرف دیگر برگشتم، خانمی حدوداً ۶۵ ساله را دیدم، حالش را پرسیدم، دستی به سرش کشید، ناگهان تمام موهای سر او مثل خاکستر ریخت. با تعجب پرسیدم: چرا این طور شد؟ گفت: من، ده دقیقه است که مرده ام و همه ی اعمالم خوب بود، فقط چون قبل از بی حجابی رسمی، حجاب را کنار گذاشتم و باعث بی حجابی خانواده ام شدم، این طور شدم و با این که به علت سکنه ی قلبی مرده ام، ولی مثل آن است که از آسمان به زمین افتاده ام. سپس گفت: الان می خواهند مرا با پول دیگری دفن کنند؛ در حالی که خودم مبلغ یازده هزار تومان در صندوق زیرزمین دارم که یک یادداشت روی آن است و فقط من و برادر کوچکم از این پول اطلاع داریم. پرسیدم: منزل شما کجا است که به آن ها اطلاع دهم تا به و صیت شما عمل کنند؟ شماره تلفن منزل خود را داد.

از خواب بیدار شده و با شماره تلفنی که داده بود، تماس گرفتم. از سر و صدا فهمیدم، کسی در آن جا مرده است. برادر آن زن گوشی تلفن را برداشته بود! با احتیاط مطلب را به او گفتم و این زمان، هنگام حرکت دادن جنازه بود. برادرش خیلی تعجب کرد و گفت: صبر کنید تا ببینم هست؟ خلاصه معلوم شد مطلب صحیح بوده است. دوباره جریان را از من پرسید و با تعجب گفت: شما بشرید یا فرشته؟ چه گونه این نشانی را از منزل خواهرم می دانید؟ سپس آدرس منزل ما را خواست. جواب دادم: اگر باز هم خبری شد، با شما تماس خواهم گرفت.

روز بعد، دوباره خواب دیدم و هفت یا هشت بار دیگر این خواب ادامه یافت تا بالاخره آن زن از ناراحتی نجات یافت و چندین نفر از خانواده اش با حجاب شدند؛ هم چنین برادر آن زن، خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و متدین و متعبد شد.

^۱ - به نقل از کتاب خاطرات استاد؛ به نگارش اولیه ی مرحوم حاج علی اصغر کرباسچیان (علامه)

* آقای حاج مهدی حریری گفت: رزاق رزاقی - مدیر عامل شرکت چای دنیا و خواهرزاده ی دریانی - گفت: شبی که پدرم از دنیا رفت، عده ای از اهل ده آمدند و به پدرم گفتند: و صیت کن. وی شروع به و صیت کرد که فلان باغ برای دخترم زهرا و فلان مزرعه برای فلانی و ... ولی ا سمی از من نبرد؛ من خیلی ناراحت شدم. یکی از حاضرین گفت: چرا چیزی برای رزاق معین نکردی؟ گفت: من او را به خدا می سپارم. با کمال ناراحتی از اتاق خارج شدم. زمستان پس از فوت او مادرم به من گفت: باید دو گو سفند برای زمستان قرمه کنیم و پول نداریم، برو از دایی ات پول بگیر. به قهوه خانه رفتم، عده ای نشسته بودند، وقتی موضوع را به دایی گفتم، گفت: من تا کنون خرج شما را داده ام، حالا نزد دایی دیگر برو. با ناراحتی و گریه به خانه برگشتم و با همان حال خوابیدم. پدرم به خوابم آمد و پرسید: چرا گریه می کنی؟ مرا ناراحت کردی، من به فکر تو بودم و مشکل تو را حل می کنم، برو داخل طویله دست راست، پهن ها را عقب بزن، کوزه ای می بینی که ۱۶۸ ریال در آن است و برای خرید دو گو سفند کافی است. از خواب بیدار شدم. با مادرم رفتیم و کوزه ای یافتیم که همان مبلغ بدون کم و زیاد در آن بود!

* آقای حاج حسین کرد احمدی گفت: روزی به قم رفتم و در کنار قبر مادرم به نیت او سوره ی یاسین را تلاوت کردم و مقداری پول به فقرا دادم و به تهران برگشتم. شبی مادرم را به خواب دیدم که به من گفت: سوره ی یاسین به من رسید، ۲۲ ریال به پسرت علی و ۵ ریال به محمد نوه ی دیگرم (پسر اطلاعی) بدهکارم. بدون این که این جریان را به فرزندانم بگویم، کمدم مادرم را باز کردم و با تعجب پول ها را جدا جدا دیدم. سپس به آنان گفتم: شما طلبی از مادرم دارید؟ علی گفت: من ۲۲ ریال از خانم بزرگ طلبکارم و محمد نیز گفت: من هم ۵ ریال طلبکارم. هم چنین مادرم در خواب گفت: چند بسته ۲۰۰ ریالی در کمداست که باید به خادمان امام رضا علیه السلام برسد، تفحص کردم و چند بسته ۲۰ تومانی نخ بسته دیدم.

* دکتر باستان در کتاب «افسانه ی زندگی» می نویسد: چند سال قبل، پدر خانمم را در خواب دیدم که ده تومان به من داد و گفت: دکتر! این پول را بگیر و هفت تومان آن را به آقای ملایری بده که به ایشان بدهکار هستم و بقیه را در هر زمینه ای که صلاح می دانی، مصرف کن. فردای آن روز، بدون آن که کوچک ترین اهمیتی به این موضوع

بدهم، فقط به عنوان حکایت آن را برای همسرم نقل کردم، ولی وی قضیه را پیگیری کرد و پس از رفتنم، با آقای ملایری تماس گرفت و از وی سؤال کرد که آیا از پدر ایشان طلبی دارد یا نه؟ آقای ملایری که از جریان خبر نداشته، به همسرم می گوید: من و آقا این حساب ها را با هم نداشتیم، ولی همسرم، بدون این که مبلغ پول را بگوید، جریان خواب را برای آقای ملایری تعریف می کند و با اصرار از ایشان می پرسد که آیا پدرش پولی از ایشان گرفته است؟ آقای ملایری می گوید: حالا که اصرار می فرمایید، من هفت تومان از آقا طلب دارم که آن را هم می بخشم. من ظهر به خانه برگشتم و از قضایا با خبر شدم و چون به عالم ارواح عقیده نداشته و این امور را جزو خرافات و امور تصادفی می دانستم، پس از صرف ناهار نزد آقای ملایری رفته و خوابم را نقل کردم. معلوم شد پدر خانم چند روز قبل از فوتش، برای خرید تیر چوبی به دکانی در نزدیکی دفتر خانه ی آقای ملایری می رود و تعدادی تیر چوبی می خرد و چون هفت تومان کم داشته است، به فروشنده می گوید آن مبلغ را در دفتر خود یادداشت کند تا بعدا - که برای خرید جنس بیاید - بپردازد. اما عمرش وفا نمی کند و تیر فروش، به وسیله ی آگهی های روزنامه از فوت او با خبر می شود و به آقای ملایری می گوید: هفت تومان طلب ما از آن آقا را چه کسی پرداخت می کند؟ آقای ملایری هم فوراً هفت تومان به او می دهد.

جهت اطلاع خوانندگان^۲ عرض می کنم که بنده تا روز فوت پدر خانم، آقای ملایری را نمی شناختم. در روز فوت آن مرحوم، دیدم شخصی خیلی گریه و بی تابی می کند، پرسیدم این آقا کیست؟ گفتند: صاحب محضر و دوست صمیمی آن مرحوم است و به هیچ وجه از قضیه ی طلب ایشان، اطلاعی نداشتیم، تا الآن که این داستان را می نویسم.

* آقای محمد تقی شریعتی گفت: همسرم یک روز صبح که از خواب بیدار شد، خیلی ناراحت بود. علتش را پرسیدم، گفت: خواب دیدم جنازه ی برادر کوچکم را نزدیک مقبره ی پدر بزرگم گذاشته اند و برادر بزرگم، عمامه ی خویش را به گردن انداخته و این شعر را می خواند:

چه شد آن دست بلندی که به آواز جلی دعویش بود که من بازوی حیدر دارم!

^۲- در کتاب «افسانه ی زندگی»

گفتم: ان شاء الله چیزی نیست. طولی نکشید زن هم سایه به منزل ما آمد و به هم سرم گفت: آیا شما در روستای کَهکِ قم برادری به این نام داشتید؟ گفت: بله، مگر چه شده؟ گفت: هیچ و با ناراحتی بیرون رفت. همسرم بیشتر ناراحت شد. من از زن هم سایه محرمانه پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: هم سایه ی ما از کَهک آمده و می گوید: آقا سید رضا فوت کرده است و همه ی دکان ها بسته بودند. سراسیمه نزد همان آقا رفته و از او خواستم قضیه را برایم نقل کند. گفت: من در کَهک بودم و دیدم همه ی دکان ها را بسته بودند و جنازه ی آقا سید رضا را به سمت مقبره ی پدر بزرگشان می بردند. به آن جا رفته و دیدم جنازه در نزدیکی مقبره ی پدر بزرگش روی زمین است و برادر بزرگترش به حال عزا، عمامه به گردن انداخته. پرسیدم: آیا مطلبی هم می گفت؟ گفت: آری، همین شعری که روضه خوان ها می خوانند. گفتم: شعر چه بود؟ گفت: نمی دانم، یادم نیست. گفتم: این شعر بود:

چه شد آن دست بلندی که به آواز جلی دعویش بود که من بازوی حیدر دارم

گفت: آری.